وی را فرمود که دلو خود را بپوش گفت من از آنچه بیرون آمده ام باز بآن باز نمی گردم پس
رو بجانب ده خت کرد و زوجه خود را آواز داد که ای فاطمه جامه بیار تا بپوشم زوجه
وی آن را بشنید و در راه او را با جامه پیش آمد پیش شیخ عبد الرحمن وی را گفت که شیخ تو کیست
گفت شیخ من شیخ عبد القادر گفت من ذکر شیخ عبد القادر را نشنیده ام مکر در زمین
چهل سال است که در درکات باب قدرتم هرگز وی را آنجا ندیده ام و جماعتی از اصحاب خود را گفت
ببغداد روید و پیش شیخ عبد القادر بگویید که عبد الرحمن سلام میرساند و می گوید
که من چهل سال است که در درکات باب قدرتم و ترا آنجا ندیده ام لا داخلاً و لا خارجاً شیخ عبد
القادر همان وقت بعضی اصحاب را گفت بروید بطفسونج و در راه شما را اصحاب شیخ
عبد الرحمن پیش خواهند رسید که برسالت پیش من فرستاده ایشان را با خود باز گردانید
چون به پیش شیخ عبد الرحمن رسید بگویید که عبد القادر سلام میرساند و می گوید
انت فی درکات لا یری و من هو فی الحضرة لا یری در میانه راه باصحاب شیخ عبد الرحمن
رسیدند و ایشان را باز گردانیدند و رسالت بشیخ عبد الرحمن رسانیدند گفت
صدق الشیخ عبد القادر هو السلطان الوقت و صاحب تصرف فیه تاجری پیش شیخ
حماد در آمد و گفت تجهیز قافله شام کرده ام و هفتصد دینار را بضاعت دارم شیخ
حماد گفت اگر درین سال میروی مال ترا بغارت می برند و خود کشته می شوی تاجر بسیار
غمگین از پیش شیخ حماد بیرون آمد شیخ عبد القادر وی را پیش آمد و قصه را با وی بگفت
گفت برو که بسلامت خواهی رفت و بغنیمت خواهی آمد ضمان بر من آن شخص بسفر شام رفت

وبضاعت

و بضاعت خود را بهزار دینار بفروخت روزی بقضای حاجت بسقایه در آمد آن هزار
دینار را بر طاقی نهاد و فراموش کرد و بیرون آمد و بمنزل خود آمد او را خواب گرفت در خواب
دید که در قافله ایست حرامیان قافله را غارت کردند و اهل قافله را کشتند و وی را شخصی
ضربتی زد و کشته شد از هیبت آن بیدار شد اثر خون بر گردن خود دید و الم آن ضربت
در خود احساس کردم بخاطر وی آمد که هزار دینار را فراموش کرده است و بتعجیل رفت
و آن را باز یافت و ببغداد مراجعت کرد و با خود گفت که اگر اول شیخ حماد را ببینم وی بزرگ‌ترست
و اگر شیخ عبد القادر را ببینم سخن وی راست شده است ناگاه شیخ حماد وی را در بازار
دید گفت اول شیخ عبد القادر را ببین که سخن وی حق است هفده بار از خدای تعالی
در خواسته است که قتل تو در بیداری مقرر شده بود بخواب بگذشت و تلف مال تو
بر فراموشی قرار یافت پس پیش شیخ عبد القادر آمد گفت آنچه شیخ حماد گفت که هفده
بار تا هفتاد بار در خواسته ام تا حال چنان شده که شیخ حماد گفت شیخ شهاب الدین
سهروردی قدس الله تعالی سره گفته که در جوانی بعلم کلام مشغول شدم و چند کتاب
در آن یاد گرفتم و عم من مرا از آن منع می کرد روزی عم من بزیارت شیخ عبد القادر
در آمد و من با وی بودم مرا گفت که حاضر باش که بر مردی در می آییم که دل وی از خدای تعالی
خبر می دهد و منتظر باش برکات دیدار وی را چون بنشستم عم من گفت یا سیدی برادر
زاده من بعلم کلام مشغول است هر چند وی را می گوییم از آن باز نمی ایستد شیخ
گفت ای عمر کدام کتاب حفظ کرده گفتم کتاب فلان و فلان دست مبارک خود را بر سینه

Copyright © King Saud University